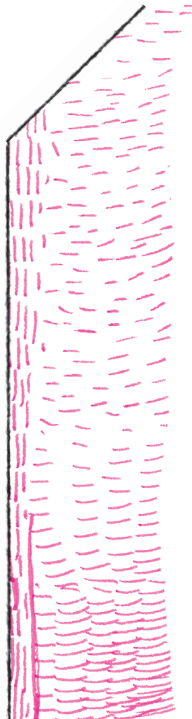
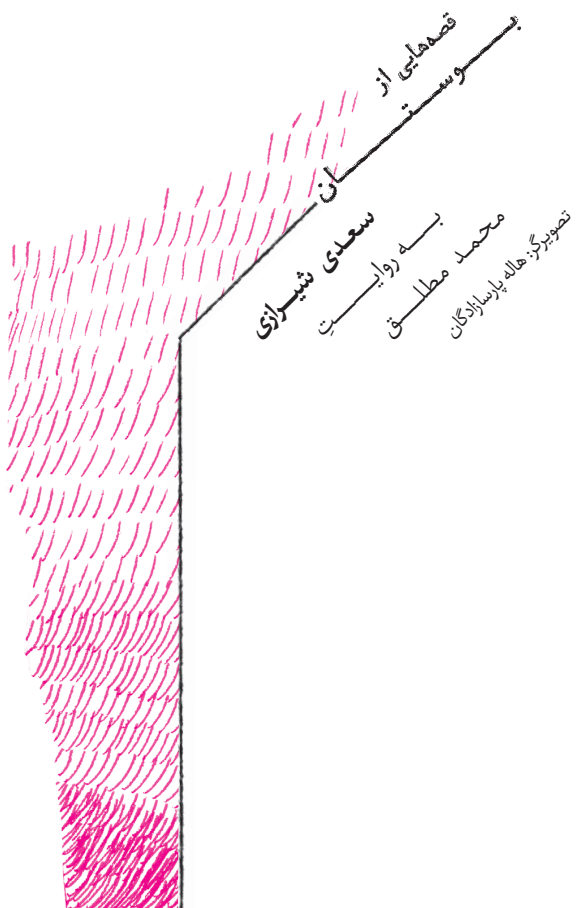




بہی بسود، یکی نبود...



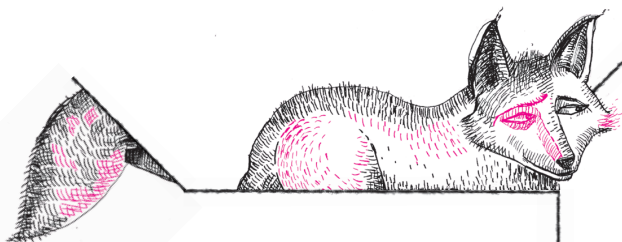


قصه‌هایی از  
سعدی شیرازی  
به روایت  
محمد مطلق  
تصویرگر: هاله پارسا زنگان

فهرست

۱۹	مردی که از دریا خسته بود	۴۵
۲۳	روزی که داریوش اول به شکار رفتند بود	۴۹
۲۷	انگشتر عبدالعزیز	۵۳
۳۱	خدا دوست، اندیشمند شام	۵۵
۳۵	دو برادر	۵۹
۴۱	پادشاه بیمار	۶۳
	قلعه قزل ارسلان	۶۹
	خبر پادشاه	۷۳
	مهمانسرای ابراهیم	
	ده درهم پول می خوراهم	
	گوسفندی که می فهمید	
	رویاه نقل	
	خانم طایی و پادشاه روم	
	خانم طایی و پادشاه چین	

سکوت نفس گیر	۷۷	ملک صالح	۱۱۱
دختر حاکم	۸۱	خانم کریمود	۱۱۵
کاسه‌ای آتش مهمانم کن	۸۷	انقمان حکیم	۱۱۷
از آن سوی دریا می آیم	۹۱	جگاور اردیلی	۱۲۱
بایزید از حمام برگشت	۹۵	نسی که چوپان دل پیچه گرفت	۱۲۵
سگ و صحرانشین	۹۷	کوکس و کاغذ	۱۲۷
مجلس اندیشمندان شهر	۹۹	شکر فروش	۱۳۱
تاجرو نوکرش	۱۰۳	گریه پیرزن	۱۳۵
پیر بد زبان	۱۰۷	دانشمند مصری	۱۳۹
		پرنده‌ها را آزاد کن	۱۴۳
		من بد جنگ زفته‌ام	۱۴۷
		هر وقت پادشاه بمیرد	۱۴۹



فقاہر زارہ مغرور	۱۵۳
دزد و پاسبان	۱۵۷
بت خانہ سومنات	۱۵۹
بگڈار پنجواہ	۱۶۵



## مردی که از دریا خسته بود

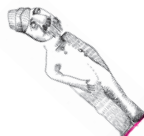
از سفرهای بسیار به سرزمین‌های دور و نزدیک خسته شده بود. هرچند از مردم هر دیار سخن‌ها آموخته و دانش‌ها اندوخته بود، اما دیگر قصد سفر نداشت. شنیده بود که پادشاه فرزانه آن سرزمین به درد دل بیچارگان گوش می‌دهد و قدر علم و هنر را به خوبی می‌داند. مرد به قصر رسید. خدمتگزاران پیش از ملاقات با پادشاه او را به حمام بردند و به رسم مهمان‌نوازی سر و رویش را شستند و لباس مناسبی براو پوشاندند. پس از آن با غذایی لذیذ از او پذیرایی کردند. خوب که سر حال آمد، او را نزد پادشاه بردند. مرد دست بر سینه گذاشت و تعظیم کرد. پادشاه لبخند زد و با اشاره خواست نزدیک‌تر برود:

غروب بود که کشتی در بندر پهلو گرفت و مردی بن‌دبلا و قوی هیكل، اما خسته و گرسنه، با لباس‌های کهنه و وصله‌پینه‌شده قدم به ساحل گذاشت و از اهالی شهر نشانی قصر پادشاه را پرسید. او دیگر...

- از کجا می‌آیی و مقصود تو از ملاقات ما چیست؟ اما پیش از آن بگو  
بیستم در سرزمین ما از خوبی و زشتی چه دیده‌ای و کشور ما چگونه کشوری  
است؟

- پادشاه بزرگ، دولت تو همیشه برقرار باد که در این مملکت هیچ آزرده دلی ندیدم.  
هیچ‌کس را ندیدم که از فقر و بدبختی ناله کند یا به شراب پناه برد.  
سپس مرد چنان سخن گفت که انگار به جای کلمه، گوهر از دهانش بیرون می‌ریخت.  
او مردی دنیادیده و دانشمند بود و به خاطر همین نظر پادشاه را جلب کرد. مرد ناشناس  
سخن می‌گفت و علم و هنر خود را نشان می‌داد و پادشاه با خود می‌اندیشید: «چنین مردی  
لایق وزارت من است. باید همین حالا او را وزیر خود کنم! اما نه، اگر همین لحظه او را وزیر  
کنم، به من می‌خندند. بله، این مرد دانش و هنر خود را نشان داد، اما باید زمان بگذرد و از  
آزمایش‌های دیگر سربلند بیرون بیاید.»

یک سال گذشت و پادشاه اجازه نداد مرد قصه ما از قصر برود. او حالا دیگر یکی از کارکنان  
قصر شده بود؛ مردی که همه به او اعتماد داشتند. هر کس هر مشکلی داشت، نزد او  
می‌آمد. پادشاه هم وقتی دید او از همه آزمایش‌ها سر بلند بیرون آمده، دیگر معطلی را  
جایز ندانست و وزیر خود را سر کار دیگری گذاشت تا اداره کشور را به مرد مسافر بسپارد.  
وزیر پیر، که حالا مسئول تشریفات قصر شده بود، حسادت می‌کرد. او شب‌وروز خواب  
نداشت و مدام در پی آن بود تا عیبی از وزیر جدید بیابد و نزد پادشاه بازگو کند.  
پادشاه دو کنیز زیبارو داشت که قدشان مثل سرو بلند بود و روی شان مثل ماه زیبا.  
هیچ‌کس زیباتر از آن دو در عمر خویش ندیده بود. آنها مدام به دنبال پادشاه می‌رفتند و با  
بادبزن‌های بزرگ او را باد می‌زدند. وزیر پیشین دیده بود که وزیر جدید گاهی زیرچشمی  
به آنها نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. راستش را بخواهید آنها هم، مثل همه اهالی قصر،  
وزیر جدید را مردی محترم و اندیشمند می‌دانستند و همچون دیگران گاه برای حل  
مشکلی نزد او می‌آمدند. وزیر پیشین این را می‌دانست، اما موضوع را بزرگ جلوه داد و آن



را به بدترین شکل برای پادشاه بازگو کرد، طوری که پادشاه سرش گیج رفت و دست به شمشیر برد، اما دوباره به خود آمد و در دل گفت: «باید آرام باشم. این رسم مردانگی نیست که اول دست کسی را بگیری و بعد بر سرش بکوبی. باید خودم او را زیر نظر بگیرم.» در اولین دیدار، پادشاه وزیر را دید که یکسره زیرچشمی به کنیزکان نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. حرف وزیر پیشین درست از آب درآمده بود. همه را مرخص کرد و در خلوت به وزیر گفت:

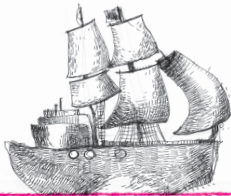
- من فکر می‌کردم تو آدم خردمند و دینداری هستی، اما حالا می‌بینم آن قدر سست‌ایمانی که به کنیزکان من هم نظر داری. من مملکت را به دست تو داده‌ام و تو از کوچک‌ترین هوس خود نمی‌توانی بگذری. آه که چه اشتباهی کردم!

- چه کسی این بدگویی‌ها را از من کرده؟ من که این همه خوبی از شما دیده‌ام، چطور می‌توانم خیانت کنم؟  
- وزیر پیشین می‌گوید تو با ایشان سرویسری داری. او مرد پاکی است. نمی‌تواند دروغ بگوید.

- او که مرا در جای خود می‌بیند، چطور می‌تواند مطلبی جز بدی از من بگوید؟ اجازه دهید حکایتی بگویم. بعد تحت فرمان شما هستم و هر چه امر کنید، من اطاعت خواهم کرد. شبی مردی با ایمان، ابلیس را در خواب دید. قامت او از هر سرو و صنوبری بلندتر و رویش از هر فرشته‌ای زیباتر بود. مرد تعجب کرد و گفت: «من فکر می‌کردم تو زشت‌ترین آفریده خدا هستی، اما می‌بینم که از تو زیباتر نیافریده است. حال که این همه زیبا هستی، چرا در جهان جز زشتی کار دیگری نمی‌کنی؟» ابلیس گفت: «ای نیک‌مرد، من زشت نیستم، اما همه‌جا از زشتی من سخن می‌گویند، چون من آنها را از بهشت







رانده ام.» حال ای پادشاه، اگرچه من شیطان نیستم، اما وزیر را با لیاقت خود از جایگاهش رانده ام و از او جز اینکه زشتی مرا نزد دیگران بگوید، انتظاری ندارم.

-پنهان نمی‌کنم که پاسخ تو را پذیرفتم. اما من خود دیده‌ام که به کنیزکان من پنهانی می‌خندی.

-راست می‌گویید. من به آنها نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم، چون زیبایی آنها خاطرۀ سال‌های جوانی ام را زنده می‌کند؛ سال‌هایی که به بیپهودگی و به دربه‌دری گذشت.

پادشاه غمگین را  
زیباترین کنیزش را  
به عقد او درآورد. او  
سال‌های سال وزیر  
بود و نام نیک از خود  
بر جای گذاشت.